



شهید قاسم سلیمانی



شهید ابوبهی المهدیس



شهید مصطفی جمران



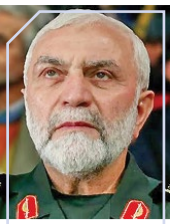
شهید نوارادو آنتیلی



شهید حسن شاطری



شهید حسن طبرانی بغداد



شهید حسین همدانی



شهید محسن فرزانه



شهید سیاد شیرازی



شهید محسن ججی



شهید سیدمحمدباقر حکیم



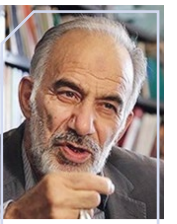
شهید عماد مغنیه



شیخ ابراهیم زکراکی



دکتر رمضان عبدالله



سردار ابراهیم محمدزاده



سیدصحن نصرالله

لطف خودتان را معرفی کنید.

رحیم متوکل، متولد ۱۳۴۵ از همدان، آزاده و جانباز ۳۵ در صد و داری چهار فرزند هستم.

چطور از جنگ خیردار و راهی جبهه شدید؟
اوایل جنگ ۱۱ تا ۱۲ سال داشتم و حدود سه- چهار سالی بسجی بودم. سال ۶۴ به سربازی رفتم و دوره آموزشی را در خرم‌آباد گذراندم. بعد از تقسیم شدن به لشکر ۷۷ خراسان، منطقه فکه تنگه رقیابه رفتم و دو سال آن‌جا در لشکر ۷۷ گردان ۴۱۵ مهندسی رزمی خدمت کردم. دوران سربازی حدود ۱۹ سال من داشتم. خانواده با رفتن شما مخالفت نکردند؟

مادر مخالفت می کرد. یک روز در همدان با هم منزل خواهرم بودیم که من بی‌خبر به سربازی رفتم و از آن‌جا برایشان نامه فرستادم. در گردان مهندسی راننده بودم، مسین و گاوئیلز را به خط می‌بردم، همچنین رانندگانی که در خط خاکریز می‌زدند و یا رزمندگانی که مین‌های دشمن را ختنی می‌کردند را به خط می‌بردم.

در کدام عملیات‌ها شرکت کردید؟

در عملیات میمک، که بیست روزی آن‌جا



بودم، اما غیر از عملیات‌ها همیشه در خط و خط نگهدار بودم.

شما قبل از عملیات‌ها فعالیت داشتید؟

بله، در جبهه سننگر، پل و جاده درست می‌کردیم. همیشه قبل از عملیات ما می‌فتم معیر باز می‌کردیم که بچه‌ها بتوانند پیاده برای شناسایی بروند یا شب‌ها به میدان مین می‌رفتیم که ببینیم عراقی‌ها آمدند میدان مین ما را ختنی کردند تا نفوذ کنند یا نه. در کل شب‌ها برای بازدید از میدان‌های مین به همراه بچه‌ها می‌رفتم. آن زمان مین رویی با دست بود، بعد از جنگ این کار با دستگانه انجام می‌شد. بچه‌ها با دست یک سیخی می‌زدند و هرا سفت بود مشخص می‌شد که مین هست.

خاطره‌ای از جبهه برایمان تعریف کنید.

یکی از صحنه‌های تلخ جبهه زمانی بود که رزمندگان به شهادت می‌رسیدند. یکی از بچه‌های بندرعباس به نام عباس که سَنّتی‌مذهب بود. در عملیات می‌گفت شهید می‌شوم و من مدام می‌گفتم اتفاقی نمی‌افتد. به فکه آمدیم و او راننده بلدوزر بود که خمپاره به او اصابت کرد و در

یک ستاره از آن هزار

ستاره شصت و سوم ابو شهید ستاره شجاعت و غیرت

ابوالقاسم محمدزاده



به آسمان نگاه می‌کنم. در تاریکی خودش فرو رفته است، اما در انتهای افق نگاهم نوری متصاعد می‌شود که با همه انوری که تا حالا دیدهام متفاوت است. نور، طلایی و چشم‌نواز است. انگار با همه نورهایی که دیدهام فرق می‌کند. در مقیاس و شکل و شمایل انوار زمینی نیست، مجذوبش می‌شوم. دوباره به آسمان نگاه می‌کنم. هنوز تاریک است. ماه خوابیده است و خورشید هنوز از چاه مشرق سر بیرون نیابوده. در آسمان خالی از ستاره، نوری طلایی مایل به سبز به سمت زمین کشاله می‌رود. درست مثل دل من که برای رسیدن به آن همه نور، غنچ غنچ می‌شود.

دلم هوایی می‌شود. می‌خواهد پر بکشد.

می‌خواهد تا رسیدن به کوه نور، تا رسیدن به آن‌همه صفا، یک نفس بال بزند. با خودم می‌گویم : یعنی از آن همه نور، تشعشعی به من نمی‌رسد که قلب و ضمیرم را جلا ببخشد و روشن کند. که اگر روشن شود چه نیازم به غیر، چه نیازم به چراغ‌های دنیا...

ستاره امروز این قلم شکسته و چشم‌هایی که به آسمان خیره شده، سال ۱۳۱۷ در روستای شوروزز از توابع بخش جلگه نیشابور دیده به جهان گشوده بود. دوران تحصیلات دبستانش را در زادگاهش سپری کرد و هنگامی که ۱۰ سال داشت، دچار نوعی بیماری شد که تمام بدنش متورم گردید، خانواده‌اش او را به مشهد آورده و دخیل امام رضا (علیه‌السلام) کردند او بر اثر خوابی که از انمه(ع) دیده بود شفا یافت.

پس از اتمام تحصیلات ابتدایی به مشهد آمد و در حوزه علمیه مشغول تحصیل گردید. ولی به‌دلیل فوت پدرش و مشکلات اقتصادی خانواده، درس را رها کرده و به کارهای مختلفی از جمله لوله‌کشی ساختمانی روی آورد تا کمک هزینه مادرش در تأمین مخارج زندگی باشد.

با پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل جهاد سازندگی و به این نهاد پیوست و به‌عنوان تدارکات و انباردار در آن نهاد انقلابی مشغول کار گردید. با آغاز تجاوز دشمن و طولانی شدن جنگ، فرزندش سید خلیل راهی جبهه شد و در ۲۳ آذر ۱۳۶۰ به شهادت رسید و او بی‌تاب رفتن گردید.

سرانجام پس از کسب رضایت مسئولین جهاد سازندگی، برای اولین بار سال ۱۳۶۳ به جبهه عزیمت نمود.

او قرار بود مدت یک سال در منطقه سومار خدمت کند، وقتی پس از سه ماه حضور در جبهه متوجه شدند که او پدر شهید هست، او را مرخصش کردند و به مشهد برگشت. او شخصیتی نبود که به‌واسطه شهادت پسرش از جهاد در راه خدا باز بماند. با پیگیری‌های مجدد، چند بار دیگر به جبهه‌ها اعزام گردید و در خدمت رزمندگان اسلام بود و در مقاطع مختلف به جبهه رفت و در مناطق جنگی خدمت نمود.

سرانجام سید محمد، در عملیات والفجر هشت، در منطقه فاو؛ در تاریخ ۲۳ بهمن ۱۳۶۴ هنگام رساندن مهمات به رزمندگان بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن به درجه رفیع شهادت نائل آمد و همچون سید خلیل مسترهای شد در آسمان شهر ولایت و امامت و نورش روشنگر راه هزاران رادمردی گردید که راهی سنگر جهاد و ایثار و شهادت شدند.

آری سید محمد ستاره گردید و کلامش سرمشق زندگی انهایی که عاشق جهاد و انقلاب و دفاع از خاک وطن بودند؛

«سلام بر شما پاران و مددکاران انقلاب و اسلام، پروردگارا توفیقم بده که بتوانم در این انقلاب اسلامی رسالتم را دین خودم را به انقلاب و اسلام ادا کنم در روز رستاخیز در عالم محشر روسپاه و شرمنده نباشم. امید است فرزندانم، دوستانم، خویشام، مطیع خالق متعال باشند و جز به رضایت او و یاری اسلام به چیز دیگری نکتند».

روشن شد و راهش پر رنگی بود.

موضوع: جهادگر شهید سید محمد مداح

گمنام‌تر و مظلوم‌تر از شهدای گمنام، اسرائیلی بودند که بی‌نام و نشان، در اوج جوانی و غرور و نشاط، در مخوف‌ترین اردوگاه‌های رژیم منحوس بعثی دربند بودند؛ کسانانی که به علت عدم ثبت‌نام‌شان در فهرست صلیب سرخ به بدترین شکل توسط فرماندهان و سربازان صدام شکنجه‌های روحی و جسمی می‌شدند. شکنجه‌هایی که بعضا کرامت انسانی آنها را نشانه می‌رفت و قلم از ثبت آن شرم دارد و زبان از بیانش قاصر است. اما با وجود تمام این دردها، ایمان این ستاره‌های گمنام اجازه نمی‌داد تا لحظه‌ای به آ زمان و اعتقاداتشان پشت کنند و هیچ‌گاه از راهشان بازنگشتند؛ حتی آن زمان که منافقین با تبلیغات پرزرق و برق خود وعده بهشتی پوشالی را به اسرا می‌دادند، آنها حاضر نشدند دست از وطن و مکتب الهی

خود بردارند و تا آخرین نفس در میدان ماندند. جانباز آزاده رحیم متوکل یکی از این بزرگمردان است. او در سالگرد ورود پرافتخار آزادگان به میهن اسلامی میهمان صحنه فرهنگ مقاومت شد تا از آن روزها برایمان بگوید. از روزهایی که برای برفراز ماندن پرچم مقدس جمهوری اسلامی و برای آزاد ماندن ایران و ایرانی، در بند دشمن درآمد، چه دردها را که به جان نخریده... و امروز از سختی‌های اسارت برایمان گفت، از دردهایی که حتی برای خانواده خود نیز بیان ننموده، از اهانت‌هایی که ما نیز به حکم شرافت انسانی از بیان آن عاجزیم...

سیدمحمد مشکوۀالممالک

گفت‌وگوی کیهان با جانباز و آزاده رحیم متوکل

جست‌وجوی آسمان در غربت

شدند. برای اینکه از بی‌آبی بپهوش نشویم کف سوله دراز می‌کشیدیم و لب‌های خود را برای رفع عطش به بتن که کمی خنک‌تر بود، می‌چسباندیم.

از سختی‌های دیگر ما در اسارت‌نگاه، نبود حمام و شویو شپش بود. اوایل حمام کردن ما به این صورت بود که یک نفر از اردوگاه غریبانه به شهادت رسید؛ در اردوگاه غریبانه به شهادت رسید، روحشان شاد، از خاوندی می‌خواهم که شهدا دست ما را هم در آخرت بگیرند و شفیع‌مان باشند.

در چه سالی و کدام یک از مناطق بود که اسیر شدید؟

۶۷ سال برای ماوریت به ابوغرب شراهتی رفته بودم. خط خودمان فکه بود چون قبل از ما هم عملیات شده بود. با رزمندگان رفته بودیم. برای پشتیبانی به سمت شراهتی بین دشت عباس و عین خوشی که رو به خط بود رفتم.
اواخر جنگ در ۲۱ تیر سال ۱۳۶۷ بود. عراق تک زد و در تارکیش چهارم تیر فرما گرفت و ۲۱ تیر در هلدران و موسیان و فکه و بستان و در ادامه ۳۱ تیر در منطقه سومار و نفت شهر و قصر شیرین عملیات کرد.
از طلوع صبح تا ساعت سه و چهار بعدازظهر تویخانه دشمن کار می‌کرد تا جدی که ما نمی‌توانستیم سرمان را از سنگر بیرون بیاوریم. خیلی از رزمندگان آن‌جا شهید شدند و ساعت حدود سه و چهار بعدازظهر از خط موسیان به پشت ما نفوذ کرده بودند و ما محاصره شدیم. ما بی‌سیم می‌زدیم برای کمک که نیرو نفرستند، خوشحال شدیم که از پشت تانک‌های خودمان می‌آیند ولی بعد متوجه شدیم نیروی خودی نیستند بلکه عراقی‌ها حمله کردند. بالگردهای بعثی می‌آمدند ما را به رگبار می‌پسند. از جلو و عقب مورد محاصره دشمن قرار گرفتیم. عراقی‌ها هماهنگ بودند. از جلو تراندازی می‌کردیم، بچه‌ها آریبی‌جی می‌زدند و غیر از آریبی‌جی و ۳-۴ چیزی نداشتیم. مجروح هم زیاد داشتیم. هوای خوزستان در تیرماه را تصور کنید، شدت گرما به حدی بود که خیلی از رزمندگان ما از تشنگی شهید شدند. قبل از ما عملیاتی انجام شده بود و پیکرهای شهدای ما حدود ۳۰ تا چهار روز جلوی آفتاب مانده بود. ما می‌رفتیم شهدا را جمع می‌کردیم. صحنه‌های بسیار دردناکی بود، پیکرها در این مدت وضعیت نامناسبی پیدا کرده بودند، شهدا افاضل قبلی شناسایی نبودند، مگر از روی لباس آنها می‌توانستیم به هویتشان پی ببریم.

در زمان اسارت چه حس و حالی داشتید؟
شهادت برایمان خیلی بهتر بود، شرایط بسیار سختی داشتیم، مانند روز عاشورا بود، از تشنگی نمی‌توانستیم حرفی بزنیم، زبلمان به دهان چسبیده بود...

اولین برخورد بعثی‌ها با شما چطور بود؟

آن‌ها اسرا را تک می‌زدند و دو سه نفر از رزمندگان ما را تیر زدند. یک فرمانده بعثی، پنج نفر از رزمندگان ایرانی را پشت خاکریز پدید بردند و به رگبار بستند و شهید کردند. یکی از بچه‌هایی را که به رگبار بستند زمانی در اردوگاه زندانی بودیم به آن‌جا آوردند او تیر خورده بود و از بالای گوشش تیر بیرون آمده بود و زنده ماند. از او پرسیدم چطور شد که تو زنده ماندی؟ گفت بعد از اینکه ما را به رگبار بستند دیدم من هنوز زنده‌ام، من را انداختند پشت ماشین و به اردوگاه آوردند.

قبل از اسارت جانباز هم شده بودید؟
بله در خط از ناحیه پا ترکش خوردم و جانباز ۳۵ درصد شدم.

عراقی‌ها از شما سوّالی تیرسپیدند؟
بیشتر از فرماندهان سوّال می‌پرسیدند. از ما می‌پرسیدند اسمت چیست، رستات چه بوده و از کدام لشکر هستی ...

ما آخرین لحظه موقع اسارت مدارک را زیر خاک دفن کردیم که به دست دشمن نیفتد. به آنها گفتم سرباز هستم. برای آنها سرباز و سنجی و روحانی فرقی نمی‌کرد. البته ما از همه قشر در اردوگاه داشتیم.

اسم اردوگاهی که اسیر بودید چه بود؟
سه ماه در زندان الرشید بغداد و بقیه دوران اسارت را در اردوگاه ۱۶ تکریت بودم. آن‌جا همه اسرا جزو مقفولاتراها بودند. زمانی که برای مذاکره می‌آمدند اسامی ما را می‌نوشتند و می‌گفتند اگر توافق بشود اسامی ما را می‌دهند؛ ولی توافقی نمی‌شد؛ ما در اردوگاه ۴ هزار نفر بودیم داخل ۵ سوله، که در هر سوله ۷۰۰ نفر و یک قسمت هم ملحق بود که ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفر آنها بودند. در بغداد ۲۰ نفر داخل یک اتاق کوچک، به صورت نشسته می‌خوابیدیم.

اسارت شما چند سال طول کشید؟
دو سال اسیر بودم. در سال ۶۷ اسیر و سال ۶۹ آزاد شدم.

از سختی‌های دوران اسارت بفرمایید.
آن دوران کلا سخت بود. دور از پدر و مادر و وطن بودن یکی از سختی‌ها بود. نیروهای بعثی می‌گفتند به اسام خیمینی فحش بدهیم، ما که فحش نمی‌دادیم، کتکمان می‌زدند.

آن دوران کلا سخت بود. دور از پدر و مادر و وطن بودن یکی از سختی‌ها بود. نیروهای بعثی می‌گفتند به اسام خیمینی فحش بدهیم، ما که فحش نمی‌دادیم، کتکمان می‌زدند.

بچه‌ها در اردوگاه بیمار می‌شدند، اسپهال خونی می‌گرفتند؛ اما آنها را نزد دکتر نمی‌بردند. جلوی چشم خود آن‌جا ۲۴۰ نفری شهید شدند.

اسارت شما چند سال طول کشید؟
دو سال اسیر بودم. در سال ۶۷ اسیر و سال ۶۹ آزاد شدم.

از سختی‌های دوران اسارت بفرمایید.
آن دوران کلا سخت بود. دور از پدر و مادر و وطن بودن یکی از سختی‌ها بود. نیروهای بعثی می‌گفتند به اسام خیمینی فحش بدهیم، ما که فحش نمی‌دادیم، کتکمان می‌زدند.

موضوع: جهادگر شهید سید محمد مداح

صفحه ۸

یک‌شنبه ۲۹ مرداد ۱۴۰۲

۳ صفر ۱۴۴۵ – شماره ۲۳۳۷۶



خیلی زیاد نقشه می‌کشیدیم؛ ولی راه فراری نبود. به

عرض ۱۰ متر سیم خاردار حلقوی کشیده بودند. دیواری نبود، نمی‌دانم مین‌گذاری هم شده بود یا نه. اطراف اردوگاه چهار ضلعواایی دولول و همچنین چهار تانک گذاشته بودند که روی آنها تیربار قرار داشت. شب و روز هم چراغ‌ها روشن بود؛ موش هم نمی‌توانست بیرون برود؛ هفتتای یک بار وسایل همه را به هم می‌زدند و چک می‌کردند که ببینند آیا کجی شده یا نه.

از اردوگاه ۱۵ دو نفر فرار کرده بودند؛ اما آنها را گرفته به چوب بسته و زیر آفتاب تنبیه می‌کردند.

از استقبال مردم در زمان آزاد شدن و اینکه خانواده چطور باخبر شدند بفرمایید.

از مسرّ که عبور کردیم، پرچم ایران را که دیدیم همگی یک ساعتی همه گریه می‌کردیم و خاک ایران را می‌بوسیدیم. سوار اتوبوس که شدیم، باورم نمی‌شد فکر می‌کردیم خواب هستیم سیاه ایران ما را تحویل می‌گرفت؛ آن‌جا از ما پذیرایی کردند و آب‌میوه و ساندیس و کیک به ما دادند. حیرت کرده بودیم؛ ما تا یک ساعت قبل در اردوگاه در حال کتک خوردن بودیم و حالا این‌جا!

خانواده آسرا و مفقودین می‌آمدند جلوی جاده را می‌گرفتند و به اسرا عکس نشان می‌دادند که این فرد را می‌شناسید یا نه. در مرز اردوگاهی درست کرده بودند دو سه ساعتی ما را نگه داشتند، پذیرایی می‌کردند با تانکر بین ما شربت پخش می‌کردند و همه خوشحال بودند تا اینکه شب شد و ما را سوار اتوبوس کردند و به اسلام‌آباد آوردند. دوسه روز آن‌جا همه قرظبنه بودیم از ما آزمایش و عکس گرفتند، کارت موقت صادر کردند و به ما لباس دادند. لیست‌هایی می‌دادند که بر می‌کردیم.

خانواده اسراهای مفقود همه انتظار می‌کشیدند و نمی‌دانستند شهید شدیم یا اسیر؛ نه‌ها در مدتی که طول کشید تا به شهرهایمان برسیم، لیست اسامی را را رادیو پخش کرده بودند و خانواده‌ها مطلع شده بودند. سه روز بعد استان‌ها را از هم جدا کردند؛ استان‌های دور را با هوایمان می‌فرستادند و استان‌های همجوار را با اتوبوس، با ما و سوار اتوبوس شدیم.

ظهر به اسداباد رسیدیم و برای ناهار توقف کردند، هیچ کدام راضی نبودیم پیاده شویم، می‌گفتمی می‌خواهیم به خانه‌هایمان برویم. در نهایت ساا را راضی کردند و بالاچار ناهار خوردیم. از آن‌جا هم رنگ زدن همدان و چند ماشینی آمد و برای شهرهای همدان از هم جدا شدیم. ما ۵ نفر بودیم که وقتی وارد شهر شدیم جمعیت زیادی منتظر ما بودند. آن‌جا دیدار اول با پدر و مادر بود نمی‌کردم آزاد شده باشم.

برای خانواده و اطرافیان چه چیزی از اسارت می‌گفتید؟

هر وقت حوصله داشتم همین خاطراتی که الان گفتم تعریف می‌کردم. بیشتر وقت و حوصله گفتن خاطرات تلخ را نداشتم. چون دیگران هم نازحت می‌شدند.

بسه عنوان فردی جانباز و اسیر و آزاده چه توصیه‌ای به مردم دارید؟
قدر انقلاب و نظام را بدانند. قدر خانواده شهدا و



مفقودین که الان هم منتظر برگشتن بچه‌های خود هستند را بدانند، روزهای سختی که داشتیم را از یاد نبریم.

البته نسل جوان آن روزها را ندیدند و فضای مجازی برخی از آنها را فریب داده. باید قدر امنیت کشور را بدانیم. بیگانه همان بیگانه است، فقط رنگ عوض کرده و در قالب دیگری جلو آمده است؛ نباید فریب خورد.

اگر کسی بخواهد روحیه شهدا را داشته باشد باید چکار کند؟

یابد راه شهدا را ادامه بدهد و قدر نظام را بداند. هر چند عده‌ای از نظر اقتصادی به کشور خیانت می‌کنند. باید قدر امنیت را دانست.

اگر الان کشور مورد حمله دشمن قرار بگیرد حاضر شهیدت از کشور دفاع کنی؟

بله با کمال میل. البته جنگ که خوب نیست ولی اگر کشور مورد حمله قرار بگیرد باز اولین کسانی که به جبهه می‌روند همین افراد ایثارگر هستند.

بعد از اسارت، پدر و مادر تان چه فکرها‌یی می‌کردند.

همه انتظار کشیده بودند. ما درم می‌گفت من دلم روشن بود که زنده هستی؛ ولی دیگران می‌گفتند منتظر نباش شهید شده است.

یک شهید، یک خاطره

سلام

مریم عرفانیان

یک روز به پدرم گفتم: «هن چون عادت به سلام کردن دارم وقتی هم میام خونه اگه کسی نباشه ناخودآگاه سلام میگم.» پدر با لبخندی گفت: «این‌که خیلی خوبه.» از حرفش کمی تعجب کردم؛ می‌خوامت ببرسم چطور که خودش ادامه داد: «چون در جایی که انسانی هم نباشد باز هم فرشتگان حضور دارند و سلام تو بی‌مورد نخواهد بود.»

چقدر حرف‌های پدر مرا دلگرم کرد.

از این‌که فهمیدم فرشتگان جواب سلام را می‌دهند خوشحال شدم.

براساس خاطره‌ای از شهید مهدی یعقوبی راوی: جواد یعقوبی، پسر شهید